

بزی میخواد چرا کنه

سرشناسه : سلمانی ، سعیده ، ۱۳۵۲

عنوان و نام پدید آور : بزی میخواد چرا کنه / مولف : سعیده سلمانی
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.

مشخصات ظاهری : ۱۶ ص.

شابک : ۲-۲۳۳-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت : کتابنامه.

موضوع : داستان - کودک - قصه

رده بندی کنگره : TP۹۸۳

رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵

شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۷۶۵۸۸

اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب : بزی میخواد چرا کنه

مولف : سعیده سلمانی

ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)

صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد : الهام غفاری

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۵

چاپ : زیرچند

قیمت : ۳۰۰۰ تومان

فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :

<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک : ۲-۲۳۳-۱۲۹-۶۲۲-۹۷۸

تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۳۳۹۲۵۵

www.chaponashr.ir

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



در روستای سرسبز و زیبایی پیرمردی تنها زندگی می کرد. پیرمرد یک بز داشت که او رو بز می صدا می کرد. پیرمرد که اون رو بابا حشمت صدا می زدند بزش رو خیلی دوست داشت و از اون مراقبت می کرد. بز داخل یک آغل تک و تنها زندگی می کرد. پیرمرد هر روز بهش آب و علوفه میداد و از شیرش استفاده می کرد.



بابا حشمت از داشتن بز خیلی خوشحال بود اما بز برعکس غمگین و افسرده بود. اون دلش میخواست با دوستاش بره چرا که علف های تازه بخوره، تو دشت بازی کنه.

اما به نظرش بابا حشمت اون رو زندانی کرده بود هر چند مراقبش بود و بهش رسیدگی می کرد ولی بزی خیلی ناراحت بود.



کبوتری اون اطراف گاه گاه به بزی سر میزد و با بزی دوست بود و از غصه بزی باخبر بود و دنبال راه چاره ای بود تا بزی رو آزاد کنه و اون رو بتونه به دامان طبیعت بیره تا چرا کنه.



روزها می گذشتند و همچنان بزی افسرده و در آرزوی چرا بود. تا اینکه یه روز که کبوتر پیشش بود از اطراف صدای رد شدن گله گوسفند اومد. کبوتر که بزی خاکستری صدایش می کرد پرواز کرد تا بره ببینه چه خبره. خاکستری متوجه شد پسر جوانی گله رو هدایت میکنه و اون رو برای چرا به دشت می بره. اسم اون پسر جهان بود.



جهان پسرکی مهربان، عاشق طبیعت و حیوانات بود و تازه همراه گله شون به اون روستا آمده بودند. و برای اولین بار بود که داشت گله رو به اون دشت زیبای نزدیک روستا می برد. البته در روستای قبلی که بودند هم هدایت و چوپانی گله با جهان بود. همراه جهان یک سگ گله بود که پشمالو صداس می کرد.





پشمالو و جهان به خوبی گله را هدایت می کردند.

اونا گله رو صبح می بردند و غروب برمی گشتند. وقت برگشتن خاکستری و بزی صدای اونها رو می شنیدند.

خاکستری رو کرد به بزی و گفت : من فکری دارم.

باید کاری کنیم تو هم همراه این گله که از اینجا رد میشه به چرا بری.

بزی گفت: این چطور ممکنه؟

بابا حشمت دوست نداره ازش جدا بشم. اون میترسه گرگها به من حمله کنند. اینجوری می خواد از من محافظت کنه.

اون خودش نمیتونه من رو به چرا ببره توانش رو نداره وقتی ازش خواستم خودم برم اجازه نداد گفت میترسه. گفت: اگه طعمه گرگها بشی من بدون تو چیکار کنم؟

کبوتر گفت: غصه نخور . راهش رو پیدا می کنیم.

من اول سعی می کنم با پشمالو و جهان دوست بشم بعد داستان تو رو برایشون تعریف میکنم.

اگه همه با هم یکی بشیم یه راه حل خوب پیدا می کنیم.

خاکستری از آن روز دور و بر جهان می چرخید و بالای سر گله پرواز می کرد و توانست توجهشان را جلب کند و با جهان و پشمالو دوست شود.

خاکستری فهمید جهان بهترین کسی است که می تواند به بزی کمک کند. چون او عاشق حیوانات بود و خاکستری می دید که چگونه مراقب تک تک گوسفندان و بزها در گله است و هوای پشمالو را خیلی دارد.

